

خدمت سترگ مستغنی گشته عزم ایران پیش نهاد خاطر ساخت و از راه دلی
 و لاهور و ملتان رسید و از آنجا بکر دار افتاد میر عبد الجلیل بنگرامی که در آن ایام
 وقایع نگار خوشی با نجا بوده از راه اخلص با متناع خالص باز رفتن پیشتر پرداخته
 تا آنجا چونکه مدت حیات قریب الا تمام بود ممانعت میر فایده بخشید آخرا از
 آنجا بر آمده بسوستان منزل گزید خدایار خان عباسی مرزبان که حسب الایمان
 خواجه حسین خان کوکلتاش ناظم ملتان چشم بر راه او بود در سال ۱۱۲۲ هجری
 و ماه الف شبی جمعی را فرستاده بطرح مال نظر بر مال نموده کارش تمام ساخت
 خالص صاحب ذهن و ذکا بود و فکر بلند و طبع رسا داشت از افکار اوست
 بهر حالت کسی بهتم محروم نگذارد کفم که بو عالی بوسه دادم دست سایل را
 کی شویم آزاد از قید خودی چون عنکبوت بعد مردن هم بدام خود گرفتاریم ما
 شب که در بزم سخن از رخ خوب تو گذشت
 شمع پیش از همه انکشت شهادت برداشت

که بشهر آمده گزیدیه حیران امروز هر طرف می نگرم آمینه بازاری هست
 در سیکره امروز ز بدستی ساقی بشکت چنان شیشه که خون از دل ما
 یلبیب غم عالم بکسی تنگ نیگسرد از شهر بصره اشدم آن هم قفسی شد
 نقاش چون شایل آن ماه میکشد نوبت بزل ف او چو رسد آه میکشد
 رقیب من نیگویم گل و باغ و بهار از من

بهدلند لعل از تو هر دو عالم از تو یار از من
 مرا ای باغبان از داغ دل برگ و نو باشد
 چمن از تو گل از تو بیل از تو لاله از من

مقدمه الجیش محرکه سخن آرایان امیر الامرا مصمام الدوله
 خان دوران خان کوزا عظم امرای محمدشاهی است در ظل عاطفت
 شاهی بکمال حشمت و شوکت زندگانی داشت آخر کار در راه الهی
 و خمین و ماته و الف بخاریه نادرشاه را در ترددات نمایان داده
 علف مصمام خون آشام گشت این دو بیت از طبع بلندش بملاحظه
 گذشت

بر سر محرابی که هر گره بود نشست ما همچو جناب منقسم ما و هوا بدست ما
 سحر خورشید لرزان بر سر کوی تومی آید دل آئینه را تا زم که بر روی تو می آید
 فروغ دیده خوش کلامی میر خورشید علی بلگرامی که از
 اقداب میر عبد الجلیل است در سال ۱۱۵۹ هجری شمسی و ماته و الف سراج
 هستی کشید و بعد حصول فهم و تمیز کتب نرف و نحو از میر سید محمد تقی
 نوده و بمقتضای طبع روشن که ذوق شعر و سخن بمرتبه کمال داشت ندر
 بر پایه این فن نهاد اول فصاحت سخن میکرد بعد از این خورشید سید بام
 نورد به گزیر عشق سخن بخدمت میرزا کور می نمود و در سال بلگرامی پشاپور

شعری آگهی یافت و بتقریب تلاش معاش وارد بنارس گشته در آنجا به
صحبت شیخ علی حزین رسید بترفاقت میر نور الحسن خان بلگرامی
که از رفقای راجه شتاب رای ناظم عظیم بود بفرارغ خاطر میگذاشتند و او آخر

ماه ثانی عشره لوزد سفر آخت گردید این چند بیت از دست

در عشق بتان آنکه بود پرده در ما آه سحر است دگر چشم تر ما
چون نگهت گل زین چمن آهسته گذریم آگاه نه گردید کسی از اثر ما

دیده ودانسته لبتم دل بسودای بتان

گر چه میدانم درین سودا زیان خویش را

نگار آمده با ساغر شراب امشب مرد و هفت بکف دارد آفتاب امشب

مزن چو شانه در آن زلف دست خودی دل

برنگ آئینه ریش بین و سیدان باش

نکته سنج و قیقه شناس سپید محمد خلوص از اهل مدراس

بمخلف نوابه حسن نشستی است آشنای امالیب نظم و خوش فکر بود

در ابتدا بی حال نشوق سخن بخدمت شاه عبدالقادر فخری منبجود آنرا کار احوال

ماه ثانی عشره لوزد در بنکامه ملک جهان عرف و هو نیزه برتیب مشاهدات

فایز گردید این است بیت از او بنظر رسید

من و صد آه و افغان و صد لوزد پیش نبران بکجا به در این فغان متباد

خواهم همه تن محو سراپای تو باشم چشمی شوم و وقف تماشای تو باشم
 نمودی ذبح و شد سنجاف تو رنگین ز خون من

بهین بود آرزو در دل که و امان تو نگذارم

مجمع الفضائل صدر الافاضل مولوی مصطفی اعلی خان خوشدل

که نام صلی وی احمد مجتبی و صلش از کوپامو من مضافات دار الحکومت
 لکنهو است ذات شریفش در سنه ۱۱۷۳ ثلث و شمعین مانده و الف

از شبستان عدم قدم بجز شهید نهاده نسب پهلوش بیت

و هشت واسط بنا مرین عبداللہ بن امیر المؤمنین عمر بن الخطاب رضی اللہ

تعالی عنہ کہ نسب امام حسن مجتبی علی جدہ و علیہ السلام است منتهی می شود

چند اعلای او شیخ ابراهیم بن ناصر در نجارا سکونت گزیده و بعد او چند

کس از اولادش در آنجا بکمال عزت و اعتبار بسر بردند پس از آن شیخ سلیمان

از اجدادش در اوایل سنین اربعهات بکابل لوای حکومت افراشته و پسرش

فخرالدین محمود نیان شاه و بنیره اش شهاب الدین فرخ شاه بعد

او حکمران آنجا بودند آخر ملک کابل پسر سلاطین غزنویہ در آمده و تفرقه

تمام در اولادش رود اوہ شیخ شعیب از بنایر او با اہل و عیال سری

بلا پور کشید و از پیش گاہ حاکم دہلی قاضی کهنیوال کہ قریب بدہ ملت

است نگر دید و بعد وی فرزند رشیدش شیخ سلیمان کہ والد ماجد قطب العالم

فرید الدین شکر گنج قدس سره بوده بر آن خدمت مأمور گشت پسر
 آن خدمت برادرش شیخ فخر الدین که از اجداد جناب خوش عمل مغفور
 است معوض شد و رفته رفته بمورد و مورد شیخ نعمت اللہ از اصفاوی
 در قنوج رسید و از آنجا اولادش بکوپا موفایز گشته رحل آقامت افکنده
 در آنجا با شرفای ذوی اعتبار بهم نسبتی پرداخته بخوبی و خوش اسلوبی زندگانی
 مینمودند الحاصل جناب مدوح که از بزرگان قاضی محمد مبارک شارح مسلم
 العلوم است بعد فوئیس تیز و الفراع از تحصیل کتب درسی با کتاب کمالا
 بخدمت اساتذہ نامدار یعنی مولوی رحیم الدین کوپاموی و مولوی غلام طیب
 بہاری و مولانا حمید علی سندیلی در ساخته و پاستعداد تمام علوم عقلیہ و نقلیہ و
 دیگر فنون حاصل ساخته بفرط شوق ہمت عالی بحفظ کلام ربانی برگماشت
 و بقوت حافظہ در کتر مدتی با تمام آن در میان حفاظ عصر علم شہرت افترا
 و در سلک ارادت حضرت سید شاہ غلام پیر بن قطب العارفین رسید
 شاہ دین بلگرامی قدس سرہ ہاورد سلسلہ قادریہ منسلک گردید و خرقہ خلافت
 سلسلہ صفویہ کہ مشتعل بر طریقہ علیہ قادریہ و چشتیہ و سہروردیہ و نقشبندیہ
 است از دست مبارک و الاثر اوش حضرت مولوی شاہ غلام نصیر الدین
 سعدی قدس سرہ پوشیدہ از آنجا کہ قدم معاش از لوازمات بشری است
 در عہد دولت نواب والا جاہ جنت آرامگاہ کہ از بیٹی اعمام الیوہ در

ششدهمین و الف بهندمداس بر خورده شرف اندوز ملازمت جناب
 مستطاب گشت و بلیاقت شایسته و فراست پایسته بخاطر
 مبارک نواب جا کرده با احترام نمایان و خطاب پدر بزرگوارش که مولوی
 مصطفی اعلی خان بود در اقران و امثال ممتاز گردید بعد چند عرصه بتقرر عهده
 بزرگ مدرسی مدسه سرکاری واقع کوپامود ستوری یافته عنان شبنم
 عزیمت را بوطن مالوف معطوف گردانید و در آنجا مدت حیات جناب
 معالی القاب بزرگ و درسیس پرداخت و اوقات شریف بهمان مشغول
 مینف مصروف ساخت مین تعلیم و تربیتش اکثری از طلبه دولت فراغ
 حاصل ساختند و کوی ناموری در فضل و کمال نواختند ذات والا صفاتش
 به بارت علوم و فنون منتخب زمانه بوده و بدین سلیم و فکر مستقیم یگانه بلج
 و قادر شعر و شاعری داد سخنوری داده و کلام فصاحت نظامش بر کاروان
 بتکلف ساده خوشا بلند خیالی که با شعرا آبدار تشنگان زلال سخن را سیراب
 ساخت و چند خوش مقالیکه بکلام رنگین بالفراخ هم صحبتان می پرداخت
 مزاج لطایف پسند و ظرافت دوست داشت و از بزرگهای لطیف
 غبار کدورتی بدامن خاطر سامعین نمی گذاشت با جمله بعد مسند نشینی نواب
 عمده و نام را به یاد مرثوم باز در ^{۱۲۱۱} ششدهم و نهمین و الف وارد مدراس
 گشته پس از بهره اندوزی حضوری مورد انواع مراجع و نوازشات نواب

ممدوح گردید و بعد چندی تقدیر نصرت بجف آورده خود را بوطن رسانید
 و بارشمالی در سنه ۱۲۱۶ ست عشر و داتین و الف باز بدراس رسیده و
 قریب یکسال سکونت و زریه بمقتضای استعداد خداداد بخدمت قضا
 وایر وسایر تر چنانچه امور گردید و پس از چند سال که قاضی القضاات محترم
 خان مرحوم رخصت بار آخرت کشیده حسب الطلب ارباب حکومت
 بدراس رسیده صدر آرای عمده سنگ قاضی القضااتی مالک محروس
 متعلقه حکومت مدراس گشت ذات شریفش که از متحبان روزگار
 و اهل دلان عالی مقدار بوده با نهمه حشمت و احترام ظاهری اصلا بدان ملتفت
 نگشته شریف اوقات بر طریقه اسلاف منضبط میداشت و نظر بر
 هواد و هوس نفسانی و خیالات لایعنی نیگماشت و با وصف اشتغال کثیر
 بدوامت او را و معمولی خاندان صغوی و قیام لیل ثابت قدم و مداوم حیات
 در ذکر و فکر راسخ دم بود بیکر توصیفش از آرایش تکلف مبرا و قامت تعریفش
 از پیرایش تصنیح مترا آخر کار در سنه ۱۲۳۴ از لرح و تلشین و داتین و الف بخت
 الما و افرامید و در صحن مسجد محمود واقع بند چنابتن در جنب قبر والد ماجد
 خود آرمید جناب خوشنود خلف رشیدش خوشدل مرحوم تالیخ بوفت وی
 نیکویافته دیوان فصاحت ترجمانش که یک قلم انتخاب هست بمنافقت
 تطویل بیتی چند از ان زیبا این اوراق بخشیده .

یوسم من بی برگ و نو برگ خارا تا بوسه به پیغام و هم آن کف پارا
 نفسی همچو حباب هست مرا زندگی نقش بر آب هست مرا
 سیند آتش کرده و دیده پر آب کار با آتش و آب هست مرا
 همیشه محو تماشای تو بچشم دلم اگر چه دیده دیدار دوختند مرا
 چون نیشکر ز راستی خویش نگذریم خوابان جدا کنند اگر بندند ما
 روشن بود ز داغ دل ما مزار ما اعجاز موسوی هست بشت غبار ما

غیر از زبان نباشد تو ای نگار سودا

تو نقد بیوفائی من و صد هزار سودا

پیچیده هوای تو ز بس در نفس ما لبریز فغان هست چونی بر نفس ما
 دخت رزخواستیم در سوانی پیر مرغ داد و دهییزد مرا
 بی رویف آمده در محفل زندان هشب محسب راز خطر قافیه تنگ هست اینجا

دوست میدارم سرشک لاله رنگ خویش را

شسته ام زین آب و لوق نام و سنگ خویش را

بر سر کوی تو پیدا کرده ام شور جنون

کن مقابل با من آن دل همچو سنگ خویش را

در غم لاغر میانان بر برگ من تار شد

مینوازم دم به دم زان تار چنگ خویش را

غمت ر بود چنان طاقت و توان مرا کو کرده هست در گلو فغان مرا
 پهای ظلم تیان بس بلند پرواز هست بزیر خاک سپارید استخوان مرا
 سزو که رخت کشم سوی بوستان تنها بهار حسن بگوش هست و آن جوان تنها
 منم بجوی تو افتاده و بدان مانم کوره ندیده بماند ز کاروان تنها
 کردم از خون جگر ناوک اورا سیلاب اهل دل شاد نمایند دل مہمان را

گم نما آمده خوش دل بجهان گوچه طلال

چشم بر سمت صاحب نظران هست اورا

نمی رسد چو بگوش تو آه و ناله ما من و طپیدن و این درد ویر سال ما
 دواعی نکتم تا نفس بتن باقی هست حباب دار حیاتم بود پیاله ما

شام و سحر بحال من گریه کنند عرش بیان

تا بجا رسانده ام ناله نار ساسی را

کشتم ارباب تیغ تیز داد نخواهم از تو لیک

ہمہ نعش من بیایک دو قدم خدایرا

گم ز بستی دل بچائی زار و رنجوری چہرا

ورنہ افتادی زیبا آمادہ شعوری چرا

گم نزد بر خرم منت برق تجلای کسی

شمع آسا سبکدازی از تب دوری چرا

پرده عالم دریدی تا نمودی جلوه حیاتی دارم هنوز از شرم مستوری چرا
 پستی هر که افتد تنگ می گیرد در آغوشم
 جبینم از نگین آموخت طرز جبهه سایه‌ها
 جذبه عشق بود طرفه بلای یار ب چون ز از چاره برآورد کنعانی را
 خوش دل از فخر سر خود بفلک میسازد فخرشایانست مریدش جیلانی را
 چونی از استخوان خود نوایی کرده ام پیدا
 بجان ناتوان خود بلای مکرده ام پیدا
 صبا خاک مرا آواره از کولیش مکن جانی
 بنجاک آسبختم خود را و جانی کرده ام پیدا
 این است که سر بازن انداخت بسی باقی است بوی حوصله جنگ کسی را
 بهیأت کزان پیش که روید پرو بالم آراسته صیاد برایم قفسی را
 یار بر ناله و آهیم همه گوش است مشب
 دل بفراید و فغان طرفه بجوش است مشب
 ز نقطه دیده ساغر شده پر نم بوداع ناله‌ی ز پی رخصت هوش است مشب
 کشتی صبر عجب نیت که نگر شکند دیده زار چو دریا بخروش است مشب
 خوشش دل از سوز دل خویش حکویم با تو
 کوز بانم سردین آبله پوش است مشب

بی تو مارا خوش نباشد در جهان مگر چه سیدانم ترا بی ما خوش است

بی جماعت سجده نتوان بر درش این نماز عاشقان تنها خوش است

دل از خوشش دل چنان من بدکنم دلبری دارم که سر تا پا خوش است

مگر سقیفه صبرم بروی آب شکست

که جوش دیده من رونق محاب شکست

چگونه روز حساب از تو دادبتانم خدنگهای تو در سینه بحساب شکست

دی نشین بس من که خواب نزدیک است شکستن نفسم چون حباب نزدیک است

بزیر سایه شرکان پسته بجوای دل کمند زلف بصد پتج تاب نزدیک است

چو شرح این دل سوزان من بمحفل تو

ز تشنگی بگر خود مکید و هیچ نگفت

رسید نامه بر بازگویی او چو ابر بهار

قبای خویش بر پیشم درید و هیچ نگفت

قضا چو خواست پریشان کند مرا خوشدل

فسون عشق بگوشم دمید و هیچ نگفت

لخت دل من از مژه اشکبار ریخت چون میوه رسیده که از شاخسار ریخت

وصف طاعت لب لعل تو بر کرد مشت نمک بزخم دلم آشکار ریخت

تا چشم ترا دشنه خونخوار بست خونین کفنان را خط ز نهار بست

چاک دلت ای شانه ز فوج چون ز پذیرد از گیسوی خوبان تو صد تار بست است
 بست و شکست گر چه ز تدا بیزلف تست
 مشکین دلیک بست ز بخیر زلف تست
 بجای سبزه ز خاکم دم درخت حنا از آنکه زنگ خای کف نگارم نخت
 همین ز زلف سیاهت غرور زنگ شکست نگاه مست تو میخانه زنگ شکست
 تا منم از من نشود یار یار نعره هستی شکم آرزو است
 چه ناله یاست نهانی بسینه ام یارب کنار سیده بلب شور در جهان انداخت
 بسکه زیرنگی این دهر تماشاشا کردم!
 چشم جیت زده ام چون پر طاوسی ریخت
 از که آموخته این کافر ناقوس نواز شورش عشق که در پرده ناقوسی ریخت
 زلفت خوش فرخت خوش و بالای تو خوش است
 خوش آمدی بیایک سر پای تو خوش است
 عمرت درین بگده چون مهره ناقوس آماده فریادم و فریادری نیست
 و لم ز جور تو ترسان و دیده محو جمال میان دیده و دل طرفه ماجری هست
 روم در کوی آن جانانه گاهی راست گاهی کج
 نهاداری قدم دیوانه گاهی راست گاهی کج
 بگیر دستینم محتسب بر جرم می خواری

برون آیم چو از میخان گاهی راست گاهی کج

من گشته آنم که قضا را نشناسد زان بت بقضایم که خدا را نشناسد
 شب چو پیکان دلم آن بت بیدر کشید صبح برنال زارش نفس سرد کشید
 بر سختی جان من و بی رحمی ترکان زخم دل من خند و سو فاربنا لد
 گرفت خاصیت سرمه جوهر تیغیت و کشته گان تو از آه و ناله خاموشند
 نامه خود چه سپارم بنسیم سحری هرزه گردیت که خود بد بکف میاید
 همین ز چشم تو صدف تیره در کین دارد نگاه ناز تو خنجر در آستین دارد
 بهترین شمع صفت گر چه زبان گردیدم قصه درد من اشوس بیابان ز رسید
 فریب خورده شیرین لبی بود یارب کودل بی پهلوی من همچو کودکان گریه

میفتان آب چشم ای نوحه گر بر خاک جان بازان

کیکه جان داد در عاشقی مردن نمیدانند

خاکی شدم و گوشه و امان نگرفتم ز آوار گیم گرد بیابان گل دارد
 خوش دل ز کجا آمده وین چه جنون است کز دست تو هر تار گریبان گل داد
 از جنونم فلک خبر دارد برسد من که تراله اندازد
 ساعز چشم تو اگر ببیند ز گس از کف پیاله اندازد

خوش دل از روش ندارد آرزو جز بوسه

وان خط نورسته خط بر آرزویش میکشد

کاش از حال دل غمزده من پرسی پیش از آن روز که برسی و زبانی بنود
 میاید آن رشک پرستی سرست و سرشارش نگر
 آلوده دامانش ز می آشفته اطوارش نگر
 خلقی بنگاک و خون طپان جمعی بکوی او دووان
 قومی بکسرت داده جان جوش خریدارش نگر

همدوش غیرت ناله گوید من میا جنبه مرا از غیرت عشق استخوان هنوز
 جانان بین بچشم حقارت بسوی من پریم ولی بدولت عشقم جوان هنوز
 دیده و دانسته ما را خسته گرچه میگویند نادانی همشوز

حسن و صد جفا در پیش عشق صد بلا در پس

آه نارسا در پیش جان سبب تدا در پس

تیره بختی مردم می توان تماشا کرد خط کم نما در پیش کاکل دو تا در پس

خانه پر دو شتم چو کاکل از دیار ما سپرس

بچو زلف آواره ام از روزگار ما سپرس

بدریده عارض پرتاب میند آتش بلاست جلوه که در آب میند آتش

روی اثر ندیده و نا کرده کار حیف برنال تو ای دل محزون هزار حیف

خسرو ابرسی ز دسکه بر اقلیم برق بچو شاه زنگیان وارد سپردیم برق

چون توان گفت یقینا که دیان هم داری خالی در زیر لب هست عیان نقطه رشک

بیزم تو از شکوه چون دم زنده دل صدابرزغیز و اگر بشکند دل
 چه دیده است در پرده معسکبوتی که برخوشی تن خود بخودی تند دل
 کسی عاشق روی خوبان نگردد اگر راز خود بر ملا افکند دل
 شبها چو شمع سوخت ام من بدخ دل تا کی باب دیده فروزم چراغ دل
 چون قبا پوش من آید در چین منگام گل
 چاک میگردد قبا ی غنچه بر اندام گل

ز گریه ام همه آفاق عالم آب است یکی بیابتمشای اشکباری دل
 یا آنکه جلوه تو ز هر چار سو عیان است ای نور دیده باز حجاب تو مسو ختم
 یک لحظه ز گردش ندید چرخ بخاتم برپاره دولاب رقم کرد براتم
 بامید یک کیم بنجیه بتار خورشید جیب را چاک زدن از سحر منجمه ام
 آن ضعیفم که ز هم وانشود مرگاتم با چنین حال بسوی که نظر دوخت ام
 لطف حسنش ز خط دو بالاشد این خزان و بهار را نازم

از ملاحظت های خوبان جهان با من مگو!

من نمک پرورده لبهای دلدار خودم

رساند تا کجا مشق دلر با میها بلاک طرز نگاه کرشمه ساز توام
 کمی زنده بدم ناوک تغافل با که چون جرس همه بر خروش میایم
 رساند جان بلبم انتظار گل روی که چون چراغ سحر گل فروش میایم

ز بهر آنکه طغیان را بگفت تنگ است میانم
 جنونم را بیابان جهان تنگ است میانم
 ناز رسوای جهان کرد مرا آه این بانگ دهن را چکنم
 غم خزون است و صد کم چکنم آه مردم ز دست غم چکنم
 روان اشکم بزرگ لعل و مرجانست از چشمم
 سر سردست مرگان بسوگردانست از چشمم
 سینه اشکده و دیده جوشان دارم همه از دولت این عشوه فروشان دارم
 فلک آسوده بکنج لحدم هم نگذاشت آسمان زیر زمین بود نمی دانستم
 بغارت برد زلف کافر اول نقد ایسانم
 خطا کردم که از راه هوس سوی ضن رفتم
 مرا بشاز نباشد نیاز یک سرو مدو طلب ز کدایان خوشه چین نکتم
 از ناله فی فقطرة تاب و توان زوم آتش ز آه گرم بهر استخوان زوم
 جانار و امار که غلط بکوی تو این سر بیان سر بهت که بر آستان زوم
 آتش چو طفل پروردم در کنار خویش
 چون شمع نو گرفت دامن آتشم
 دین و دل پیش کشش عشوه یاری کردم
 شادم از زندگی خویش که کاری کردم

عمر بوخت گذراندم تمام منتقل از نسبت انسانیم
 بیل و نهارم گذرد در سفر داند تسبیح سلیمانیم
 دیده ام لعل و کهر کرد براه تو نثار این گدا دست سبزی داشت نمیدانستم

قطره من ره پیوستن دریا چو حباب

از شکست نفسی داشت منی دانستم

ای ابر کوشی یفلک چندان غرور وز دیده برده همه کالای گریه ام
 چون مردک خراب نموداری خودم آواره همچو اشک ز رهواری خودم
 از بهر آنکه بزم جهان را دهم فروغ چون شمع گرم روبه تبه کاری خودم
 آئینه وار غرقه حیرانی خودم چون زلف یار دست پریشانی خودم
 صد تیغ خورد رشته محرم ز درگست بسیار منتقل ز گران جانی خودم
 هربت کناره می طلبد از کنار من بدنام در بتان ز مسلمانان خودم

دوری ز زاد و بوم چو میراث آدم هست

دور از وطن ز دولت انسانی خودم

در انتظار او سرای می گرفته ایم دامان رهگذر بنگاهی گرفته ایم
 سرم فدای تو از بند شهرت آزادوم برای کشتن من انتظار عیب مکن
 گریه نبری سرو قد را است بگویم آورده قیام تو قیامت بسر من
 ز بس آوارگی شد قسمت مشتغبان نگیرد دامن آسودگی خاک مزار من

ناله بر حال اسیران کار زنجیر است و من

با کجان هموار بودن پیشه تیر است و من

با کمال قرب از وی بر کنار افتاده ایم

تیره نغنی قسمت زلف گره گیر است و من

جنونم ز برداشت بار گریبان گسته ز هم تار تار گریبان

شاخ چنار چون شنید مژده مقدم ترا کرده لبشوق پدبوس دست خراز بر زمین

از پنجه جنون شده صد چاک استین من چون نهیم بدیده نناک استین

گر خمیه نصب میکنی ای جان برای غم از گ طلب طلب طناب و ز آهم ستا ستون

از آن ساعت برود نیل چشم می زند به پهلوی

کوشد تاراج در مهر محبت کاروان من

بتیابیم گرا فکند از زمین بر زمین چون سایه تا در تو رسم سینه بر زمین

حسن غمخوراوند پسندد شریک را از رشک عکس خود زند آینه بر زمین

تا شدم محو تماشای سراپای کسی صفو تصویر کرد دیده هست سرتاپای من

داور محشر کشد خط برگناه عاشقان گردین صورت بیاید آن بت زیبا کی

نیاسوده هست صیدی بر زمین از تیر ناز او

کوشیر از ناز پا فکند مرشکان دراز او

ندای ارجحی تا در رسد بایب روانم را

چاکم می کند این جانگاہ عشوه ساز او
 مگر با شمع رویان خوشدل من رلبها دارد
 چنان دریافتم امشب ز آه جانگاہ او
 شمع را گفتم که حال سوز من گوید تو گفت من با خود ندارم جز زبانی خوش
 ز آتش عشق تو جانان جان من تنهانه سوخت
 آتش بیداد تو کبیر جهانی سوخت
 بچاک سینه خود گرچه من باشانم همت ایام
 نمی آرم زدن گستاخ در زلف دو تادستی

زمین نین عقیق هست زیب فاتم من دل من هست که خون شد در انتظار کسی
 بخون بیگناهی برده شاید فرودستی نگارین از خا بنود ترا ای حیل خودستی
 گذران ترک را افتد چو بر خاک مزار من
 بعد حسوت بر آرم چون چار از خاکدان دستی

رباعیات

در می چونمک فنا دستی معلوم بر خوان هوس دراز دستی معلوم
 صبح پیری دمیدن آغاز گرفت سر مزده راهوا پیرستی معلوم

ول

ای عاجز مستمند یاد تو بنسیر وکی تحفه ارجمند یاد تو بنسیر

از پهلوی من رفتی و آواره شدی آه ای دل دردمند یاد تو بخیر

دل

پیری از بس که جستجو کرد مرا هون جاموس پیش دو مو کرد مرا
رسوایی من بچشم خوبان میخواست نازم بچنانکه سدرخ رو کرد مرا

قطعه

نخلوة سدايم چو خوانی شبی بده بوسه ام زان لب لعل خویش
زگفت ارسدی تو هم آگهی که مزدور خوشدل کند کار پیش
گلدسته بهارستان منظر وجود افضل العلماء محمد ارثنا

علی خان خوشنود که خلف ارشد مولوی مصطفی علی خان خوش

دل هست در سنه ثمان و تسعین و مائه و الف از نهان فاضل عدم بمنصر

ظهور قدم نهاده بعد فوز لبین شعور و فراغ از تحصیل کتب ضروری فارسی

در عمر پانزده سالگی با کتاب علم عزلی بجناب والد ماجد خود و دیگر علمای

کو پا و گرا سیده تا کافی خواند بعد از آن ببلده کهنه رسید و مقصد

انجالبطالبا علمی گذر اینده پس از آن در سندیه بجناب علامه عصر

مولانا میر علی فائز گردید و تحصیل بعضی از علوم مقبول در آنجا پرداخت

بوقت سال کامل در بگرام اقامت ساخت و خدمت مولوی محمد ابراهیم

مبارکی که از مستعدان عهد بود و ما بقی کتب در سیر با تمام رسانید

و بجله ارادت جناب قدوة السالکین و اموة العارفين حضرت مولوی
 سید شاہ غلام نصیر الدین سعدی بلگرامی قدس اللہ روحہ کہ سرچشمہ فضل و
 کمال بود و در زمان خود عظیم المثال داخل گردید و بعد از حصول تلیقین و
 تعلیم اذکار و اوراد ضروریہ خرقہ خلافت سلسلہ صفویہ از دست بابر کتتش
 پوشید چنانچہ خودی فرمایید

دستم بگرفت فیض عام سعدی مستم از جرعه ز جام سعدی
 گم نام و نسبت غیر سعدی نام زانروز که حرز جان است نام سعدی
 از بسکه بدل بود ہوا ی سعدی ناید نظرم بجز نقای سعدی
 خوشنوز فخر کشیدیم بفلک سووم چو حسین خود بیای سعدی
 پس ترا و ایل ^{۱۲۲۵} شمس و عشرين و ماتین و الف در مدراس
 بجناب پدر بزرگوارش کہ عمدہ قاضی القضااتی داشت رسیدہ باشتغال
 درس و تدریس کما ینبغی پرداخت ذات والا صفاتش گنجینہ علوم
 محقول و مسموع است و شرایف اوقاتش مصروف کشف حقایق
 و دقائق اصول و فروع در ساحت فضیلت بعقل سلیم یک تاز و افضل
 و کمال در علمای عمر مت از بحالات عجیبہ و حید عصر و فنون غریبہ فرید
 و ہر جمع محاسن و مکارم اخلاق و بلطف کلام شہرہ آفاق تصنیفات
 شریفش در اطراف و اکناف دایر و سایرہ تصانیف منیفش در

مدائن مستد اول و شتهر خيا نچه بر صدر او بر حاشيه ميز را به رساله
 و حاشيه جلاليه بهذيب و تعليقات زا بهر آن و در علم حساب تقو و الحساب
 و در فرائض رساله فرائض ارضيه و بر قصيده برده شرح فارسي و شرح
 اسماء الحسنی عربی نگاشته او و نیز بچین اکثر رسایل و تالیفات در علوم دیگر
 دارد که ملاحظه اش ناظرین را با شرح میار و آخر الامر در سنه ۱۲۳۰ شمسی و
 مائین و الف نوکر سرکار فیض آثار حضرت نواب عظیم الدوله بهادر رحمت
 مآب شده خدمت افتای محکمه عالی داشت و بعد بجمال بسببی از
 نوکری سرکار استعفی داده تجویز ارباب حکومت بتقرر خدمت قضائی
 و ایروسا نیز بچطور رسید و پس از چندی بخدمت افتای صدر مقرر گشته
 سپس نظر بلیاقت نمایان و استعداد ذراوان در سنه ۱۲۴۱هـ اربع و العین
 و مائین و الف بعهد بزرگ قاضی القضاة مالک محروسه متعلقه
 حکومت مدائن مأمور گردید و کوله و قوته الی آلان بهان خدمت قیام
 پذیر است و حسن خلق و طریقه پسندیده مقبول بر نادر پیر امروز ذات
 بابر کاشش تادرا الوجود است بفیوض نامتناهی خزینه مقصود اللهم
 ص مع الطالبین بطول احوال و افاض علینا من حسناته
 و بهر کاتاه طبع با یونش که از بد و فطرت میلان تبواضع و انکسار دارد
 این همه مرتبت و اعتبارات دنیوی را بچمی پندار و با وجود اشغال

لاحقہ کی ہمت اور متوجہ پدیس و تدریس است و خاطر مبارکش بمطالعہ
کتب تصوف و اقوال صوفیہ گرام نہیں دل صفا منزلش باشتغال اور او
معمولی سلسلہ صوفیہ مصروف و باحیای و دلیل در ذکر و فکر بروش حضرت
مرشدین قدس اسرار ہم مشغوف صاحب جمعیت صوری و معنوی و
اہلیت ظاہری و باطنی است و مقتضای موزونی طبع و فکر رسا کہ
گاہ گاہ بطریق تفتن شعر و سخن سپرد از چہ اشعار آبدارش
تر زمین این اوراق می سازد۔

| | |
|----------------------------------|-------------------------------------|
| سوزش دل چه قیامت آری پیدا کرد | ریخت اشکی که ز چشم شری پیدا کرد |
| شد چنان سینه مشکب زندگ تو کدل | بہر نظارہ زہر رخنہ دری پیدا کرد |
| تا تو از میکرہ رفتی بہوایت زہباب | می ہمینا ہمہ تن چشم تری پیدا کرد |
| قصہ صید دل ما بود کہ صیاد ازل | چون تو نازاک بدنی خوش کمری پیدا کرد |
| وای بر کسی این دل شوریدہ کہ یار | داشت رطیکہ باو بادگری پیدا کرد |

نیت خوشنود سزاوار طامت نا صح

دل و جان باخت بعشق و سہری پیدا کرد

| | |
|---------------------------------------|-------------------------------|
| از خستہ خود یاد نہ آری عجب از تو | کشتی و بجاکش سپاری عجب از تو |
| باشی ہمہ شب دست باغوش قریبان | پاہم بسرن نگذاری عجب از تو |
| کس نیست کہ از دست جفای تو نہ نالہ | بین ہمہ غوغا بکناری عجب از تو |
| با اینکہ شد از صید تو صحرا ہمہ پر خون | تو ال تو خون شکاری عجب از تو |

خوشنود از آنجا بچه کار آمده بودی مشغول در اینجا بچه کاری عجب از تو
 از شاه جوان زلف سیه فام شکستی صد خار بلا بردن تا کام شکستی
 خود دیدار باش تا باشی نقش دیوار باش تا باشی
 خاک بر فرق خواب غفلت ریز چشم بیدار باش تا باشی
 سنگ راه است کار و بار جهان فارغ از کار باش تا باشی
 چرخ زن گرد نقطه وحدت همچو پرگار باش تا باشی
 از تضاد دل پیار و دست بکار دار و هشیار باش تا باشی

رباعیات

ای چرخ ز کوی دوست رانده ما را در زادیه الم نشانده می ما را
 دانسته بنوادم آنچه کردی با من بهیات بگو کجا رسانده می ما را

وله

بر خیز ز خواب میرو و عمر دوست بر گیر حساب میرو و عمر دوست
 خوشنود می بسو کواری بنشین با چشم پر آب میرو و عمر دوست
حرف الدال به سر و جویبار عالم شهود موهل نامیرا
 داود که صلش از مشهد است شاعر خوش صحبت و مرد مجسم اخلاق
 بود و طرق نظم را با حسن اسالیب می پیمود کلامش درد انگیز است
 و اشعارش دلا و نیز این چند بیت از دوست

بی تو آن شعله آه دل دیوانه ما سیل دودی شد و بر فاست زویر
 مردنک می جهد از دیده آه چو سپند ننگ گرم که بردامن صحر افتاد
 آواره دشت نامرادی دیوانه عشق بغدادی که شور عشق در سر
 دشت و تماشای مهوشان در نظر چیزی دیگر از احوالش بملاحظه نه
 در آید از اوست

قبیله من سرای آن ترسا هست جانم اندر هوای آن ترسا هست
 کافر در ره سلمانی گرم را کس بجای آن ترسا هست

وله

در عشق تو ام طاقت تنهایی نیست در سحر تو ام تاب شکیبایی نیست
 تا وسیع توان بود کحل کردم دیگر چه کنم وسیع توانایی نیست
 نبض شناس سخن پیرانی حکیم عین الملک دوانی
 که صلش از گیلان است بحسن اخلاق و لطافت کلام اتصاف دشت
 از وطن بیک مظهر شتافت و مدتی در آنجا از خیر و برکت نمود
 و عین مراجعت خان عظیم کو که اکبر پادشاه از حرمین شریفین حکیم هم
 بمعیت وی خود را بپند رسانید و در سلک حکمای بارگاه اکبری
 منسلک گردید بروش پسندیده منظور نظر خاص و عام بوده و در فن
 کمالی چون کحل الجواهر دیده مردم جاد داشت آخر الامر بر سالت راجع

علیحان والی برآن پور رخصت یافت و بعد ادای رسالت در موضح
 هندی که بر لب دریای نرید واقع است و در جاگیرش مقرر بوده
 رحل اقامت انداخت و پانجا در ۱۰۰۲۸ شملت و الف بسفر آخرت
 پرداخت این چند بیت از او بنظر رسید

بچ ویرانی نشد پیداک تعمیری نداشت
 در دهر مان عشق است اینک تدبیری نداشت

روشن آن دیده که دیدن دانست خرم آن دل که طپیدن دانست
 در کنارم نشیند هرگز طفل شکم که دویدن دانست
 رولق افروز بزم ارباب سخن میر رضی و الش مشهدی
 الوطن که در فنون نظم مقبول فصحای روزگار و نجوش کلامی و نیکو تلاشی
 منتخب بلغای نامدار بوده بلاغت از کلام متینش عیان است و
 فصاحت از اشعار رنگینش نمایان از وطن مالوف بنیارت مکّه
 معظمه شتافته تبقدیم مناسک حج پرداخت و پس از سعادت
 اندوزی امکنه مشرک بزباب سمت هند و ایران مترود بوده از آنجا
 که پدر بزرگوارش میر البو تراب از پیشتر وارد هندوستان شده بود
 سفر بند را اختیار نمود و در عهد شاه بهمانی بعثت کرده هند فانیز گشته
 بملازمست پردخیره سعادت اندوخت پتر تصبیه مدحیه

بخدمت پادشاه پارس رسانده بعطای دو هزار روپیه صلح کامیاب
گردد و چندی بجنورشان برده دارا شکوه بجمال عزت و احترام گذرا
بندشان برده را این بیت او که

تاک را سر سبز کن ای ابر نیسان در بهار
قطره تایی میتواند شد چرا گوهر شو و

نهایت پسند افتاد در جایزه آن لکبه روپیه عنایت

فرمود بجزه میر چند عرصه در بنگال با محمد شجاع خلف شاه جهان

پادشاه بس بر و از آنجا رو بکسید را باد کن نهاده پیش عبداللہ

قطب شاه والی آنجا شد تمام بهر سانید پدرش به آنجا در عتبات سنین و الف

در گذشت آنکار قطب شاه میزبانایب الزیارت از طرف خود

مقرر کرده بشهد مقدس روانه نمود تا از جانب سلطان لوازم زیارت

در روضه رضویہ بجا آورد و از ده تومان تبریزی سالانه از سرکار سلطانی

در جلدوی خدمت بوی می رسد آخر الامر در سنه ۱۰۷۶ ست و سبعین و

الف بار بقا خرامید این چند بیت که از کلامش بملاحظه در آمده درین

اوراق ثبت افتاد

همچو بوی گل که می بیند درین بستان مرا

نا توانی کرده است از دیده با پنهان مرا

فصل گل است جوش بهار سخن مرا گل کرد آنچه غنچه زبان دروین مرا

مست نظاره چمنم میبرد نسیم

چون بوی گل بدوشش درین انجمن مرا

نشد که بوسه پای بدف هم چون تیر گذشت عمر بجایزه چون کمان مارا

رنگ گل پر تو روی هست درین بستان کیست

در پس پرده گلپسای من پنهان کیست

شمع در آتش زتاب روی نور افشان کیست

در میان انجمن پروانه سرگردان کیست

کعبه را دیدم دلم از درد تنهایی که داخت

مجلس آرائی که ما را خواند خود بهمان کیست

گر سر مرلاف نسبت ترگان زنده است از خاک برگرفته چشم سپاه اوست

سینه صافان راست پیش از خود غم محنت کشان

آب می نالد از آن باریکه پر پشت بل است

آبروی دودمان تا که هم بر باد رفت

دختر ز راهس صد بار باستان گرفت

ما و بلبل عرض چاک سینه میگردیم دوش

ناز پروردگلتان زخم جاری هم نداشت

ابراً گرد وادی سیلی بنار و گو مبار
 دامن صحرا هنوز از گریه مجنون تراست
 چنان بینم که می را محسب بر خاک میریزد
 کوی لرزد و دم برگی اگر از تاک میریزد
 چگونه بار بمنزل برود مسافر شک کو رهنرانی بکین همچو آستین دارد
 و گرزلف سیا همش در پی تاراج ایمان شد
 بفر رهنرانی افتد سپاهی چون پریشان شد
 راز پوشیدن نیاید وانش از بیتاب عشق
 در میان انجمن پروانه خاک تر شود
 مابذوق گریه مستی درین بزم آمدیم می بده ساقی بقدر آنکه چشم تر شود
 چنین مست از شبنون گلستان که میانی کوی خون گل از دامن پاک تو میاید
 چنان از قید این صیاد آزادی هوس باشد
 کو پرواز بلندم تالب بام نفس باشد
 پیای گلبنی از آشیان می افکنم خود را
 که ترسم برگ گل بر خاک ریزد تا پر م روید
 بدام اضطراب آن ناتوان مرغم که میماند
 زمن مشت پری تا برسد صیاد می آید

سوختم و هر بار کسی ظاهر شد چون چراغان شب مهتاب بیاختیم
 مناب رخ نفسی تا بحال خود باشم چو عکس آینه مانده از نگاه تو ایم
 روز وصل تو گم کنم خود را نوبدولت رسیده را مانم
 آماده در دستندی دردی سمرندی که از ارباب
 فقر و فاقا و اصحاب توکل و استغنا بوده و طریق شعر و شاعری بهم نهیست
 ستانت و فصاحت می پیورده از کلام اوست

نهم بر زخم پیکانش و دادم مرهم دیگر که بهتر بود دیگر زنده باشم تا دم دیگر
 مرغ روح خود از آن در قفس تن دارم که بگرد تو بگردانم و آزاد کنم
 اشفت کلام لغز و تلاش پسندیده نواب
 اعز خان متخلص به دیده که صلش از قوم ترکمان است پدر بزرگوارش
 در سلک امرای شاهجهانی انحرط داشت و در عهد عالم گیری بمنصب
 چهار هزاری افتخار اندوخت و بعد وفاتش اعز خان بهمان منصب
 چهره اعتبار برافروخت و در زمان محمد شاه پادشاه بمنصب پنج هزاری
 و بخطاب ترک جنگ سرعزت برافروخت و چندی بنظامت صوبه
 کشمیر هم پرداخت خان آرزو این مصرعه مشهور را بنامش تضمین کرده
 ترا دیدم و صایب را شنیدیم
 شنیده کی بودمانند دیده

آخر الامر در سنه ۱۳۰۰ اوسط مائت ثانی عشر و دیده بتماشای عالم آخرت
 گشتاد محمد علیخان متین کشمیری که تذکره الشعرانی مستفی بحیات الشعرانیاش
 نگاشته از آن این چند بیت از افکارش نگارش یافت
 معصومی حسن تو زویرانی دلها جمعیت زلفت ز پریشانی دلها
 شیشه دل ز اثر ناله شکست از نسیمی ورق ناله شکست
 مگر تو ساقی شوی ای عهد شکن می توان توبه صد ساله شکست
 فریاد من از چشم سیاهت بفلک رفت
 این طرفه که از سرمه شد آواز رسا تر
 تا چشم توزه کرد کمائی بکسینی یک صید نیا بود ز مانی بز مینی
 صاحب طبع بلند فقیه صاحب متخلص به در بند
 که صلش او دیگر من مضافات محمد آباد پیرست در خرد سالی همراه پدر
 بزرگوار سنه ۱۳۰۶ است و تلشین و ماته و الف از دکن وارد شاهجهان
 آباد گشته در سایه اشفاق شاه ولی الله نواده شاه گل متخلص بوجرت
 سهرزندی جاگزید و بقیض صحبتش کسوت حسن اخلاق و خصایل پسندیده
 در بر کشید بچه چندی پدر بزرگوارش را سفر آخرت در پیش آمد میزرا
 منظر او را در کنار مکرمت خود جاداد و دل فیض منزل بتربیت کسا
 ینبغی او نهاد با جمله همین تربیتش نقد کمالات بکف آورد و در نظم پردازگی

هم از مستخین روزگار گشت چنانچه میرزا در حق او می فرماید

منظرم با شش خافل از احوال دردمند

لعلی هست این که در گره روزگار نیست

آخرش بطریق سیاحت بهنگاله بر خورد و پانناظم آنجا بطاعت

فاخر لبری بر دو در ششده او اخر مائه ثانی عشر دل بسفر آخرت نهاد

از کلام پرورد اوست

این الم در قفس آورد بفریاد مرا که بهار آمد و کس گل نفرستاد مرا

در هوایت چاک شد از بسکه پیر این مرا

نیست چون گل از گریبان فرق تا دامن مرا

باغبان با کف فروش امسال عهدی بسته است

مصلحت نبود درین باغ آشیان بستن مرا

در طریق عاشقی پر بدگمان افتاده ام رشک سیاید بنرم وصل او از من مرا

در کوی می فروش نماز آبرو مرا تشنگی فروخت بدست سبومرا

جان بیکسانه دادم و شادم که عمر با بوده هست بر مراد تو مرگ آرزومرا

رباعی

یک چند عتاب و ناز ظاهر کردی وین عمر در روزه بار خاطر کردی

بعد از مردن رهت بخاکم افتاد اول پالیت آنچه آخر کردی

جامع فضل ظاهر و کمال باهر خواجده میر دروین خواجده محمد
 نام که از احفاد حضرت خواجده سید بهاء الدین نقشبند قدس سره است
 و مرید و خلیفه و الیاده خود که عند لیب تخلص میکنند بوده در شاهجهان آباد
 سکونت داشت ذات شریفش بکسوت فقر و فنا آراسته و بکلیه توکل
 و استغنا پیراسته آشنای بحر حقیقت بود و در سنهای شاهراه طریقت
 و بهارت فنون نظم هم شانی عظیم دار و در سخن سنجی فکر مستقیم
 از تصانیف او چند رساله است در تصوف از آن جمله ناله و رو آه
 سر که مشتمل بر بیان عشق و محبت است و تبیان طرق معرفت
 بملاحظه در آمده آخر الامر در سنه ۱۱۹۹ تسبیح و تسعین و مائة و الف مجلد برین
 آر می داین چند بیت و بعضی رباعیات از آن هر دو رساله فرایده شد
 از خود بر و ظهور تو هر دم ز بس مرا رنگ و گر چو صبح بود هر نفس مرا
 یاد کی ز ناله دل گم گشته میدهد هر چار صد بگوش صدای جرس مرا
 هر کس دو چار شد برخ خود نظر گشاد گاهی ندید آئینه سان یا سچ کس مرا
 حضور و غیبت روشن دلان بر یک نظر باشد
 رنگ شمع یکسان است حکم پیش و پس اینجا
 اگر ای درد آگاهی ز شخص جلوه اش داری
 نباشی غافل از آئینه دل یک نفس اینجا

غیر او در هر دو عالم هیچ ز نماید مرا هر کجا من بیروم او پیش میآید مرا
 از مردن هست جان دگر در بدن مرا باشد بنگ صبح نفس در کفن مرا
 پوشیده ام ز خویش نظر در چون جان باشد ز چشم بسته خود پیر من مرا
 بجام ماسک سزان بزودی می بده ساقی
 حب آسا هواداران تو بستند محمل ما

بنی ای صبح دل پییده ام این همه نالد از ناله بجز ناله غرض نیست جرس را
 چون صبح ز بس مطلع انوار صفایم آئینه مگر نشود از نفس ما
 شمع بزم عاشقی آه شد ربار منست
 هر کجا گل میکند داعی ز گلزار منست

براه عشق مرا کار مشکل افتاد است کوهی شکسته ام و کار بادل افتاد است
 ناله ام تا بفلک رفت ولی تا بگوش تو رسیدن باقی است
 غنچه سان در دل صد پاره من هوس جامه دریدن باقی است
 دل ز دست تو سراسر خون شد مگر از دیده چکیدن باقی است
 حیف صد حیف است مثل آئینه از سادگی

خودیدار یم در لذت دیدار نیست
 بخاکساری خود این گمان نبود مرا چو کرد باد سر خویش تا کجا برو داشت
 آسمان چون کاسه را پر میکند از شیر صبح پخته خورشید میگردد گریبان گیر صبح

نیم زپاس نفس در دیک نفس غافل بدست خویش عنانیکه داشتیم دارم
سوکش عنان ضبط ز کف داده میوم مانند سایه در رهش افتاده میروم

نگرود خاطر دیگر مکر از غبار من

برنگ سایه بردوش من افتاد هست بار من

شدم خاک و نیاسودم که مینای فلک هر دم

کنذیر و زبر چون شیشه ساعت غبار من

و وبالامی نماید شعله عشقش بیان من

زبان چون شمع افکند هست این آتش بجان من

توری بجان فریاد خود را گداز کردن چون شمع باید اینجا با گریه ساز کردن

جا کرده بسکه در دل عاشق خیال تو در خویش مثل آینه بیند جمال تو

رباعیات

از بسکه تجرد هست سرمای ما وز رنگ تفردهست پیرای ما

جز ما بجوار ما نباشد شخصی هسای ما بود همین سائی ما

وله

از حرص گراستین نشانده دل ما چون شد چه عجب که حکم راند دل ما

ای درد هزار سلطنت مفت بود جمعیت اگر به رساند دل ما

وله

هر چند که زمانه کار خود را از دست ده تو اعتبار خود را
در پای نموده ایم چون سایه ولی بر کس نفلکنده ایم بار خود را

وله

یک عمر ز دوری شنیدیم او را در بر خیال میکشیدیم او را
اکنون که چو آئینه رسیدیم پیشش خود را اودیدیم من ندیدیم او را

وله

گر باد نسیم مست بوی تو گذشت در فصل بهار محوری تو گذشت
یارب چه قدر خلق نزدیک تری بر کس که ز خود گذشت سوی تو گذشت

وله

ای درد بر آنچه هست اینجا هیچ است ایچ هست تمام این تماشا هیچ است
یک عمر فریب اهل دنیا خوردیم آخردیدیم این که دنیا ایچ است

وله

این جلوه بدیده یار خواهد کردید رازش همه آشکار خواهد کردید
ما آئینه ایم و خود پرست بست نگار ناچار بباد و چار خواهد کردید

وله

ای درد ترانه هم نشینی باید فی یار و ندیم و فی قرینی باید
اکنون که نشسته درین کلبه ترا چشم و دل و اشک و آستینی باید

دردی که زمانه گزیردش نرسد آسیب ز گرم و سردش نرسد
 دریب که یاس میرساند دل را جانی که رسیدنی بگردش نرسد
 در عشق نه مرد خود پرستی باید وارسته ز خویش دل بستی باید
 ای آنکه پری زیاد دعوی چو جاب البته تر بخود شکستی باید
 این اهل زمانه درد ناکم کردند بی یاس عبت عبت ناکم کردند
 از چار طرف غبار دلها چندان بر فاست که زنده ز پر فاکم کردند
 هر چند ز اندازه فزون گرید شمع لیکن چو سوخته چون گرید شمع
 چون فی همه تن پر از فغان و دردم میانم و سر بسر بسیار و دردم
 بیدرد بحال خویش بگذار مرا از من درداست و من از ان دردم
 ای درو اینجا فلک میتافام یک بلده بچند رنگ ریزد و بچام

از کاس خورشید بریزد گردون

شیرت نصیب صبح خون قسمت شام

پر مضطربم طرف بیانی دارم گوی طیم و گاه فتعانی دارم
 در رخ دهر بچوبس ای درد آرام کجاست تا که جانی دارم

دل

بپیر که ز فکر زندگی گذری در نه حرص و هوای کامرانی گذری
 ای دروازه اندیشه عالم بگذر زان پیش که زمین جهان فلانی گذری

حرف اللغز: آشنای بحر سخندانى ملا فوقى ارستانى
 کوازار پاپ شوق و صاحب ذوق بوده طبع متین و خیالات رنگین
 داشت از کلام اوست

دشکوف روزی ز شریک سپاه دارم
 همه حیرتم که در هفتان بچکار کشت ما را
 هرگز نجهت برین غمناک نمفتد تیری است نگاه تو که بر خاک نرفته
 ترسم این الفت که دارد با گریبان دست من
 در قیامت نیز نگذارد که گیسوم دامن

رباعی

دوشینه و لم بخانمان آتش زد بر نیک بد و سودوزبان آتش زد
 خورشید نباشد این که آه سحر در پنبه گوش آسمان آتش زد
 مقبول نظم کسرتان محمد امین ذوقی از طایفه ترکان که در کاشان
 سکونت داشت و در علوم عربیه از علامه مولانا میرزا جان
 شیرازی است در فنون نظم طبع نیکو و سلیقه خوشی داشته اکثر بیایات
 خراسان و عراق و فارس پر و اخت آخر در سنه ۹۱۴ هجری تسبیح و رباعین و تسعینات
 در قصبه لاهیجان بخلوت کرده عدم منزل ساخته از اشعار پر ذوق اوست
 چه آفتی تو عنانم که در جهان امروز محبت تو دو کس با هم آشنا نگذاشت

یاوایا میکہ بہر خاطر من باریقیب بود اور اسرگرا اینہا کہ اکنون بامن است
 پس از عمر یکے بہر پریش من باریقیب غم دل تا نگویم ہمہ اغیار میاید
 صاحب فکر بلند و طبع رسا میر اولاد محمد خان متخلص بہ ذکا
 کہ بر اور زودہ اعیانی میر آزاد بلگرامی است ولادتش در سنہ ۱۱۵۵ ہجری و
 خمین و ماتہ و الف جلوه ظہور یافتہ بعد تحصیل علوم ضروری
 در بلگرام حسب الطلب میر آزاد در عمر بیست و یک سالگی باورنگ
 آباد بر خور و تا پنج سال بطل عافیت عم بزرگوار خود شنس بودہ
 احرار فیوز نمود و پس از ان حصول رخصت متوجہ وطن مانو
 گشت و بوقوف دو سالہ باز ببعیت سید امیر حیدر تولدہ میر
 آزاد سری بر دکن کشید و از پیش گاہ نواب نظام علیخان بہادر
 بعطای منصبی و خطاب خانی سپاہی گردید و باعتبار تمام زندگانی
 میکرد در سخن پرداز می مست از بود و طریق نظم خوش اسلوبی می پیبود
 آخر الامر در سنہ اوایل ماہ ثمانت عشر بعالم بقا آرمید از دست
 ہر شمع کہ آمد بنظر چشم تری داشت
 سوز دل پروانہ قیامت اثری داشت
 ہزار مرتبہ کفارہ گناہ دہد بسپوگر گذشت بر مقام یافتہ
 گذشت آن تند خوانندہ ناوک از کنار من

تہی گردید آنچون کمان حلقہ آغوشتم
 شایسته سخن ایجاد می میرزا محمد سمیع الکر باومی کز ذرہ
 نقلش میکرد پیش حکیم محمد شفیع مدنی در لکهنو بسر رشته نوکری
 سرکار نواب شجاع الدولہ بہادر ناظم صوبہ اود گذرانیدہ ذرہ از
 تازہ شمس الدین فقیر دہلوی است در فنون نظم سلیقہ شایستہ
 داشت و در علم طب ہم کہ موروثی است دست گاہ باہستہ
 آنکار در شمس ^{۱۱۹۵} غمسخ و تستعین و ماتہ و الف از لکهنو مع علائق
 روانہ کر بلای معلی گشت بہانجا توطن گرفت و اوایل ماتہ ثالث عشر
 و گذشت از دست

آنچہ بر جان من رسید از چشم در جهان بچکس ندید از چشم

رباعی

گرما بگذشت دین دل زار بہان سرا بگذشت و این دل زار بہان

انقصہ ہزار گرم و سرد عالم برما بگذشت و این دل زار بہان

حرف المرابہ موجد اسالیب سخن صاحب زکی

استاد ابو الحسن رودکی کہ مجلس از رودک سمرقند است در عشرت

مانگی با وجودیکہ دیدہ ظاہرین نداشت حفظ کلام مجید نمودہ

بل کسیکہ از فصاحت عجم تہذیب سخن پرداختہ او بودہ

سر حلقه شعری عرصه بود و سرخیل بلغای دهر در فتون نظم علم شهرت
 میافراشت و در علم موسیقی هم مهارت تامه داشت و فیض
 مصاحبت امیر نصیر اسمعیل سامانی سامان جمعیت فراوان هم
 رسانید و متاع حشمت و ثروت بکیران فرا چند گردانید و بنظم
 کتاب کلید و منه از پیش گاه امیر صلح نمایان یافت و او آخرت
 ماته رابع ازین جهان گذران رو بر تافت این چند بیت از طبع
 بلند اوست

قسم بان دل آهن خورم که از سختی هزار طرح نهاده هست سنگ فدا را
 که از توبیخ مروت طبع نمیدارم کس ندیده ز سنگین دکان مدارا را
 تو رود کی بلغای اگر قبول کنی بندی ز پسند هزار دارا را
 نظر چگونه بدوزم که بهر دیدن دوست
 ز خاک من همه زر گس دم بجای گیاه

رباعی

چون کار دل ز زلف او مانده گره بر هر گره جان صد آند و مانده گره
 امید گریه بود افسوس افسوس کانهم شب وصل در گلوانده گره
 صدر آرای مجالس انبساط مولانا رشید الدین و طوطا
 که پیش از بلخ است و نامش عبد الجلیل نسب شریفش بجزرت

امیرالمؤمنین عمر بن الخطاب رضی اللہ تعالیٰ عنہ میرسد چونکہ کوتاه
 قامت و حقیر الجثه بود لهذا بطواط شهرت یافته و در فضل و کمال
 کوس بلند نامی می نواخت و در قرآن و امثال لوای خوش کلامی
 میافزاشت و بفرط لیاقت در قلوب ملوک و سلاطین جا داشته
 و بخدمت سلطان خوارزم شاه خلی مکرم و محترم بوده و در صلوات
 قصاید مدحیه نواید کثیره برداشته و تا آخر حیات سلطان بکمال عزت
 و اعتبار بملازمت و مصاحبت اختصاص داشت و بعد وفاتش
 با پسروی البایرسلان تا هفده سال بعنوان شایسته بسر برد پس
 از فوت وی پیش سلطان محمود بنیره خوارزم شاه هم بکسب عار
 برخوردار کتاب حدائق السحر در صنایع شعری از تصنیفات اوست
 آخر کار بمرگ و هفت سالگی در سنه ۵۶۸ شان و سبعین و خمس
 ماته مرغ روحش بمرغزار بقا بر پرواز کشود و جسد خاکی در جرجانب
 خوارزم آسود از طبع نقاد اوست

یکی منم که اگر صد هزار جان بودم بجان تو که کنم جمل را تو تسلیم
 ز طلعت تو بخورشید دانه اند فرغ ز طرب و بفرودس برده اند نسیم
 تراست حشمت جم در میان اهل کمال
 که زلف تست چو جیم و دمان تست چو میم

من نگویم با برمانندی که نگویند از خردمندی
 او همی بخشد و همی گیرد تو همی بخشی و همی خندی
 رباعی

تا گردخت نبل تر کاشته اند عشاق دل از مهر تو بر داشته اند
 آن چاه دقن که دل در اومی افتاد تائب بنفشه تر انباشته اند
 مقتبس الوار معانی مولانا حکیم روحانی که صلش از سمرقند
 است در عصر خود بفضایل یگانه و کمالات منتخب زمانه بوده
 در اوایل حال بملازمت بهرام شاه غزنوی شتافت پس از آن
 بمصاحبت سلطان خوارزم شاه احترام تمام یافت پسر در
 تهلکه چنگیز خان از بخارا به دلی رسید و در سنه ۶۳۴ هجری
 دست ماته که سلطان شمس الدین التمش قلاع بننور و منیدوه بحیط تصرف
 در آورده قصاید غزادر تهنیت گذراند این قطعه از او بملاحظه درآمد

مرد باید که بدینا نکند میل دو چیز تا دل او ز علامت بسلامت باشد
 زن نه خواهد اگرش دختر قیصر بدیند و ام استاند اگر وعده قیامت باشد
 بزم آرای نظم پیرانی میر حسید رفیعی معنایی که
 صلش از کاشان است در سخن سنجی و نکته پردازی طبع
 رفیع داشت و در تاریخ و معاکونی فکر منج در عهد دولت

اکبری از وطن مألوف خود را بقیه فلک رتب شاهی رسائی
 و در سلک ملازمین بارگاه سلطنت منسلک شده مشمول
 نوازشات خسروانه گردید آخر الامرو اول ماته حادی عشر بدر
 آخره شتافته از اشعار اوست

غم زهر چاکه رسد سر زده آید بد لم
 چکنم خانه من بر سر راه افتاده است
 این صید ز لبون کیست رفیعی که در این دام
 نزدیک بگردن شد و صیاد نه آمد
 صف محشر خورد بر هم که آیا کیست آن قاتل
 که می خواهد شهید تیغ دی عذر گناه او

رنگ افروز صریحه کامرانی میررضی اریتمانی کو از سلاطین
 کرام و نیکو طبعان خوش کلام بوده و بمذاق عرفان آشنائی
 و بمقامات سلوک رسائی داشت این چند بیت از
 کلامش بنظر رسید

ای دل تراضطراب زمانی فرو نشین دستم بزور دامن جانان گرفته است
 آن لعل آبدار بتسخیر کائنات
 فاصیت نگیں سلیمان گرفته است

چند دوران چرخ چند ز بهجران یار
سینه شود شعله ریز دیده شود اشکیار

آنچه کشیدم از من بسکی جرعه می میکند با بایم از پی دفع خسار
من همه صحرائی عشق او همه دریای حین من همه شور خون او همه باد بهار
سر آمد امرای رفیع الشان الامیر الجواد الکریم میرزا عبدالرحیم
خانخانان متخلص به رحیم که در وقت شهادت محمد بیрам خان
پر بزرگوارشش عمر چهار ساله داشت او را از گجرات بیارگاه
اکبری رسانیدند و بعد فوز بس تمیز و تحصیل کمالات مشمول عواطف
پادشاهی گشته در کتبه مدته بخطاب میرزاخانانی سرفرازی
یافت و خدمات شایسته و مهمات بالیسته از وی بمنصه ظهور رسید
چنانچه او آخر سنه ۹۹۱ هجری و تسعین و تسعمائة با پنج هزار سوار ملک
گجرات را بتصرف اولیای دولت قاهره در آورد و در جلدی
این فتنه عظیم بطلب خانخانان و منصب پنج هزار سوار
عزت و اعتبار اند وقت پس ازان در سنه الف ملک شد
و تنه مسخر نمود سپس با هفتاد هزار سوار بمالک دکن رفت
از ابرودات نمایان بحیط تصرف شاهی در آورد و مورد
انواع مراحم و لوازشات سلطانی گردید و اکبر پادشاه دخترش

را کجا که نکاح شاهزاده و انبیا در آورده پایه اعتبارش برآورد
 و بعد رونق افروزی جهانگیر پادشاه بر تخت سلطنت بخدمت
 لایقه مأمور بود به برقیات عظیمه سرعزت و اعتبار با و ج
 افتخار کشید آخر کار در ^{۱۰۳۰} سنه پنجاه و نهم و شصت و الف در عمر هفتاد و دو
 سالگی سفر آخرت گزید خانانان در فضل و کمال منتخب زمانه بوده
 و از جو دو نوال گوی سبقت از هم چشمان ربوده مزاج نکتہ سنج
 و دقیق رس داشت و در ترکی و فارسی و هندی تصانیف خود
 گذاشت کلاش بی نظیر و اشعارش دلپذیر است بیتی چند
 از آن ثبت افتاد

شمار شوق ندانسته ام که تا چند است
 جز این قدر که دلم سخت آرزو مند است
 نه زلف داتم و نه دام این قدر داتم
 که پای تاب سرم هر چه هست در بند است
 بجزم عشق تو ام میکشند و غوغا میبند
 تو نیز بر لب بام آ که خوش تماشا شایست
 غمت مباد چو می پرسی از حکایت من
 دل تو طاقت این گفتگو کجا دارد

بهای خون من و خون بهای صد چو من است
 که من بخون طیم و قاتم نظاره کنند
 نیم فصول که جویم وصال همچو توئی بس است همچو منی را خیال همچو توئی
 رباعیات

ای دوست ز دشمنی دل ازاری بیت
 خوی تو ز دهر است ستمکاری بیت
 چشم تو ز بخت ماست در خواب چرات
 بخت تو ز چشم ماست بیداری بیت

وله

سرای عیش جاودانی غم تو بهتر ز هزار شادمانی غم تو
 گفتی که چنین والد و شیدات که کرد دانی غم تو و گره دانی غم تو
 نوگل گلشن سمنوری مولانا را از کی شنو شتری
 که در عالم شباب بشیر ز رفته دور آنجا اعتبار تمام تر گرفت و از
 آنجا دل تنگ شده باوز بایجان و عراق آرمیده آخر کار در
 اصفهان پا بر امن عدم کشیده این دو بیت از دست
 خوش آنکه شب کشتی و روز آیم بر سر
 که آه این چه کس است و که کشته است این را
 زدی آتش بجان و ز منت خبر نباشد
 خبرت شود زمانی که ز من اثر نباشد

مجمع محاسن و مکارم میرزا محمد سعدالدین را هم که صلح
 از شهید است ورق حالش از رقوم لیاقت آراسته و صفحه
 احوالش بنقوش متانت پیراسته در عهد سلطنت شاه جهان
 از ولایت بخت کده هند رسید و از بهارستان دولت
 اسلام خان شهیدی چین چین گلهای مقاصد فراچید و بعد
 چندی مراجعت وطن اختیار کرده بصفاغان فایز گشت و
 بوسید جمیله محمدیگ اعتماد الدوله از پیش گاه شاه سلیمان
 صفوی بوزارت هرات امتیاز اندوخت و پس از آن بوزارت
 بهگی ممالک خراسان رایت ایالت افراشت طبع بند و فکر چند
 داشت و همواره بقدر افزائی ارباب سخن نظر میگماشت اکثری از
 بلغا و فصحا لاسیما مقیامی احسان شهیدی و عطیمانی نیشاپوری
 و شوکت بخاری در کتف حمایت و ظل عاطفت وی جا داشتند
 آخر کار او خرامه حادی عشر رقم حیالش بزرگ مات جوگشت
 این چند بیت از رفته کلهک بلاغت سلک اوست
 سر کوی تو بازی گاه طفلان است پنداری
 کوتا ترگان گشودم طفل اشک من دوید آنجا
 نیت دلجوی صیاد کم از پروانم وقف دام است اگر بال و پر می است

می کند وعده و پیدار بفرم امروز یار داشته که امروز مرا فرودانیت
 نیست ارباب ستم را بهره از رزق حلال
 تیغ دایم آب در جو دار و خون می خورد
 افتاده کج معاطه ورنه هزار بار با تیغ یار وعده قتلم بسر رسید
 از سفر منج تو کردن نتوانم اما باش چندان که وداع دل بیاب کنم
 نیم من در شمار ببلقان اما باین شادم
 که من هم در گلستان قفس مشت پرکام
 شاعر خوش تلاش زمانه ای نقاشش متخلص براضی
 که هوش از اصفهان است مقور طبعش بنقوش کلام و نشین
 روش نگارستان چین است و عجز فکرش بر قوم اشعاع
 رنگین رشک بهارستان ارم ترین این چشگل شاداب
 از شاخسار قلم افکار اوست

یک خنده چو گل نامزوم بود درین باغ
 چینه مرا غنچه و آن هم زمین رفت
 قصد قلم گر کنی بدنامی خواهی کشید
 ز آنکه خجرتا بر آری انتظاری باشد

شب که رخس بزم فروز من است خوش باش ^{وقت} دل که وقت سوز من

صاحب طبع مینع میرزا حسن بیگلر رفیع

صلش از قزوین است لکن چون که سالها بسکونت مشهد
 مقدس در تحصیل سعادت پرداخته بناؤ علیہ بمشهری
 شهرت گرفت ناظم رفیع القدر منشی خوش رقم
 بوده در اوایل حال سرمایه نظم پر دازی و انشاء طرازی
 فراهم نموده خدمت نذر محمد خان والی بخارا رسیده بعهده
 کتاب داری و دارالانشاء سرکار او مأمور گردید گویند
 قبل از آنکه افواج شاهجهانی متوجه تبریز شود خود را
 بهند رسانید و بتقبیل آستان دولت نشان شاهی
 و تقرر منصب پانصدی سامان عزت و امتیاز حاصل
 ساخت و حصول صلاحات نمایان در جایزه تنویات در هم
 چشمان سرمفاخرت و اعتبار برافراخت و در عهد عالم
 گمیر پادشاه بخدمت دیوانی و بیوتانی کشر طمانیت پذیرفت
 و در آخر عمر بسبب کبر سن از نوکری مستعفی گشته و در شاهجهان
 آباد منسروی گردید و ما دام حیات بوظیفه که از سرکار شاهی مقرر
 شده بود اوقات خوش می گذرایند و اواخر ماه حاوی^{۱۰۰} عشر بساط استی
 پیچید این چند بیت از طبع بلندش بملاحظه و رآمد